

قیامت گاه عشق - دکتر عبدالکریم سروش

سالها پیش وقتی در دروس فلسفه اخلاق، نظریه اعتدال ارسطویی را شرح می کردم، و از رذیلت افراط و تفریط، و فضیلت "حد وسط" سخن می گفتم، در همان سالها مثنوی مولوی را نیز به جد در مطالعه گرفتم و به لباب معارف آن عاشق عارف دل سپردم.

از دفتر اول آغاز کردم، داستان کنیزک را در داستان پادشاه نهادم و با بازرگان روانه هندوستان شدم. در راه، نغمه‌ها و ناله‌های عاشقانه طوطی بازرگان را به یاد می آوردم که:

ای حریفان بت موزون خود	من قدح‌ها می خورم پر خون خود
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟	وعده‌های آن لب چون قند کو
عاشقم بر قهر بر لطفش به جد	بولعجب من عاشق این هر دو ضد
این نه بلبل این نهنگ آتشی است	جمله ناخوش‌های عشق، او را خوشی است
طوطی را می دیدم که اندک اندک در عشق به نهنگی آتش خوار بدل می شود، چون آتش، نیک و بد را می سوزاند و چون نهنگ، خرد و درشت را می بلعد و چندان رسوایی و ویرانی می کند که به خود نهیب می زند:	
بند کن چون سیل سیلانی کند	ورنه رسوایی و ویرانی کند

و به خود جواب می دهد:

من چه غم دارم که ویرانی بود؟	زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق تر	همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوش تر آید یا زبر؟	تیر او دلکش تر آید یا سپر؟
ای حیات عاشقان درمردگی	دل نیابی جز که در دل بردگی

دیدم که الحق این عشق، ویرانی‌ها می کند و کمترین ویرانگری او در عرصه اخلاق است. اگر ارسطوی آداب‌دان یونانی، رئیس العقلا بود و به مبالات حد وسط و اجتناب از پست و بالا رفتن دعوت می کرد، این پرستوی سوخته جان خراسانی که سلطان العاشقین بود، به زیر و زبر شدن و غرقه تر شدن فرا می خواند و بی مبالاتی و اعتدال شکنی را برتر از حذر و ادب می نشانند. (۱)

نه فقط اعتدال عاقلانه ارسطو که اعتزال خائفانه غزالی نیز نسبتی با فزون خواهی و بی پروایی پیر بلخ نداشت و بی ادبی عاشقانه او یک جا ادب اعتدال و قفس قناعت را درهم می شکست و از اخلاق تازه‌ای نشان می داد.

گرچه این اولین بار بود که با زیر و زبر شدن و دریا صفت گشتن و پست از بالا نشناختن و موج زدن و دل به امواج سپردن و غرقه گی و دل بردگی و بی باکی و بی تابی و تعادل سوزی و فزون خواهی مولانا روبرو می شدم، اما آخرین بار نبود. این طوفان که در جان جلال‌الدین سفر می کرد بر زبان او هم گذر می کرد. زیر و زبر شوندگی که صفت

جان او بود، ورد زبان او هم بود و مگر همیشه چنین نیست؟ آنچه در جان می گذرد، بر زبان هم می گذرد. بی سبب نبود که او این همه از شکر و شیرینی هم سخن می گفت، آخر جانش شکرستان بود، و حلاوتی را که او در کام داشت اگر بر عالم قسمت می کردند، اقیانوس ها پر از شربت می شدند:

زان عشوه شیرینش و آن خشم دروغینش
عالم شکرستان شد، تا باد چنین بادا
لاجرم قیامتی در هستی او قائم شده بود که واژه های رستاخیزی "زیر و زبر" این همه بر زبانش می گذشتند. این گمان قوت بیشتر گرفت وقتی دیدم خواجه شیراز در سراسر اشعار رندانه خود، فقط یک بار از "زیر و زبر" شدن سخن گفته است و بس. آنهم در غزلی سرد و واعظانه و بی تصویر، که همه نشانه های صباوت را بر ناصیه خویش دارد:

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راه دان نباشی کی راهبر شوی؟

....

گر نور عشق حق به دل و جانست او فتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

....

بنیاد و هستی تو چو زیر و زبر شود
دیگر گمان مدار که زیر و زبر شوی

به دیوان بیست شاعر دیگر هم سری کشیدم از سعدی گرفته تا انوری و سنایی و عطار و خاقانی و سعد سلمان و جامی و فروغی و... چندانکه اوراق دفترشان را زیر و زبر کردم از "گفتمان زیر و زبر" نشانی نیافتم، ایمان آوردم که کلام مولانا "از کان جهانی دگر است". گویی آتش روانش و سوزش جانش خون دیوانه قیامت را در رگ های دیوانش روانه کرده است. (۲)

مولانا صفت قیامت را ابتدا از قران آموخت که واقعه یی "خافضه رافعه" است یعنی زیر و زبر کننده. و آنگاه این قیامت را در مصاحبت با شمس تبریزی تجربه کرد: مرده بود و زنده شد. گریه بود و خنده شد. فانی بود و پاینده شد. و چندان زیر و زبر شد که اگر یوسف بود، اینک یوسف زاینده شد.

و آنگاه قیامت را در جان هر عارفی حاضر دید و دانست که تا قیامت کسی قائم نشود و دوباره از خاک وجود خود بر نخیزد و تولد نوین نیابد، در زمره اولیاء و اصفیاء حق در نمی آید.

در درونشان صد قیامت نقد هست
کمترین آنکه شود همسایه مست

کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حيله و بی شرمی است

کمترین حظی و سهمی که از قیامت جوشان جان عارفان به هم نشینان و همسایگان می رسد، این است که آنان را موقته مست و گرم می کنند. حضور و حدیث شان حلاوت و حرارتی دارد که از وراء حجاب ستر قرنهای طولانی می تواند همچنان جان مشتاقان را به رقص و طرب در آورد.

او پیامبر را نیز چون یک قیامت مجسم می دید که وقتی از او پرسیدند قیامت کی برپا می شود، گفت من خود قیامتم:

بازبان حال می گفتم بسی کی ز محشر حشر را پرسد کسی؟
این زیر و وزبر شدن، و این قیامت آزمودن و قیامت دیدن و قیامت چشیدن چنان لذتی در جان مولانا نشانده که هیچ گاه از تمنای تکرار آن دست نکشید:

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگینم آخر ای گروه؟
نی ز جان یک چشمه جوشان می شود نی بدن از سبز پوشان می شود
نه صفای جرعه ساقی در او نه نوای بانگ مشتاقی در او
چون قیامت کوه ها بر می کند پس قیامت این کرم کی می کند؟
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند این چنین گه را به کلی بر کنند؟
بلی شرط دیدن قیامت، چشیدن قیامت است. و چشم سرمه کشیده مولانا او را بینای قیامت کرده بود.
به حافظ نظر کنید که "قیامت" برایش مرکبی است تا او را به مقصد شاعرانه و مقصود رندانه اش برساند:
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر حکایتی است که از روزگار هجران گفت
یا:

پیاله بر کفتم بند تا سحر گه حشر به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
سعدی از این هم رقیق تر و رفیق بازانه تر می گفت:
کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی کانچه بود گناه او من بکشم غرامتش
یا:

اگرم تو خون بریزی به قیامت نگیرم که میان دوستان اینهمه ماجرا نباشد
این تعارفات کجا و آن جان قیامت آشنا کجا که در خونش قیامت می جوشید و در کلماتش نبض حیات می تپید و
از حلاوت حیاتش تلخی می رمید و شاخ نبات می دمید؟

عشق مولانا هم عشقی قیامت وار و خافض و رافع بود، و همین او را از همه عاشقان ادوار ممتاز و متمایز می کرد.
شمس تبریز دولت عشق را به او هبه کرد و او از آن پس چون گربه یی در انبان عشق، پست و بالا می شد و جست و
خیز می کرد و رستاخیز می آفرید:

گربه در انبانم اندر دست عشق یک دمی بالا و یک دم پست عشق
عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند

این انبان، گاه به وسعت یک اقیانوس می شد، و گربه چالاک بلخ را چون نهنگی سنگین با جزر و مد بحر جان زیر و زیر می کرد و قبض و بسط و تلاطم های قیامت آسای دریای عشق را به او می چشاند:

چه کسم من چه کسم من که چنین وسوسه مندم؟ گه از آن سوی کشندم گه از این سوی کشندم

نفسی تند و ملولم، نفسی رهنزن و غولم نفسی زین دو برونم که بر آن بام بلندم

بیهوده نبود که نماد ماهی اینهمه در کلام مولوی برجستگی می یافت. ماهی که مجسمه بی تعلقی و تن سپردگی به آب است، بهتر از هر نماد دیگری می توانست جان متموج و متوکل این عاشق تشنه را تصویر کند. و دریا که گاه آرام بود و در قبض، و گاه خروشان بود و پر بسط، و مالامال از آب حیات بخش و پناهگاه ماهیان، و گهر بخش و باران ساز، و بیکرانه و یک لخت، به عشق زلال صافی می مانست که هزاران ماهی را "نان و آب و جامه و دارو و خواب" می داد.

عشق و قیامت بهتر از همه جا در داستان "عاشق بخارایی و صدر جهان" با هم گره می خورند و عاشق عارف خراسان برای اولین بار تعبیر "قیامت گاه عشق" را به کار می برد. این داستان نقد حال مولانا و آینه تمام نمای قامت بلند روح اوست، قصه التهاب ها و تب و تاب های وصال و فراق او و زیر و بم احوال و افعال اوست.

عاشق بخارایی خود اوست که خطر می کند و از سنگدلی معشوق بیم نمی ورزد و به رایزنان مشفق خود می گوید:

گرچه دل چون سنگ خارا می کند جان من عزم بخارا می کند

آن جان تشنه و مستسقی، هموست که آب هم راحت هم هلاک اوست:

گفت من مستقیم آبم گُشد گر چه می دانم که هم آبم کُشد

گر بر آماسد مرا دست و شکم عشق آب از من نخواهد گشت کم

و آن میهمان مسجد مهمان کش و آن فقیر شهر سر بالا طلب هموست که:

گفت کم گیرم سر و اشکمه بی رفته گیر از گنج جان یک حبه ای

مسجد را گر کربلای من شوی کعبه حاجت روای من شوی

ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم بیش و کم

و آن "ابله" دل بر هلاک نهاده و تسلیم جبر اجل شده و عاقلانه از بلا گریخته و دیگر بار گرفتار قضای عشق شده،

آن اوستاد معتمد و آن مفتی محشتم که اینک خاکسار عشق شده هموست:

بنده شاه جهان بودی و راد معتمد بودی، مهندس، اوستاد

از بلا بگریختی با صد حیل ابلهی آوردت این جا یا اجل؟

ای که عقلت بر عطارد دق کند عقل و عاقل را قضا احمق کند

و آن عاشق دردمند نصیحت گریز که درس فقه را به درد عشق فروخته و از شافعی و بوحنیفه گریخته هموست که:

گفت ای ناصح خمش کن چند چند بند کم ده زانکه بس سخت است پند
بند من افزوده شد از پند تو عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می افزود درد بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
و نهایتاً دیدار او با معشوق همان «قیامت گاه عشق» است که آن را با بلاغتی آتشین چنین تصویر می کند:
ای سرافیل قیامت گاه عشق ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
من میان گفت و گریه می تنم یا بگویم یا بگیریم، چون کنم؟
گر بگویم فوت می گردد بکا ور بگیریم چون کنم مدح و ثنا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف که برو بگیرست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هوی حلقه زد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند مرد و زن خرد و کلان جمع آمدند
آسمان می گفت آن دم با زمین گر قیامت را ندیدیستی بین
چرخ بر خوانده قیامت نامه را تا مجرّه بر دریده جامه را
عقل حیران که چه شور است و چه حال تا فراق او عجب تر یا وصال....

و تازه این اولین منزل از منازل قیامت عشق است. هفتاد و دو دیوانگی در آن است که اگر فاش شود آسمان، هراسان و لرزان، دست به دعا برمی دارد و یا جمیل السّتر می خواند.

می ماند یک نکته دیگر. قیامت عشق، عشق و قیامت و دریا و کوه و ماهی و گریه و نهنگ و موج و غرق و پست و بالا را هم خانواده می کند و به مهربانی در کنار هم می نشاند. با این همه جای یک مهمان خالی است و آن «شکر» است. این دریای موج پر نهنگ و پست و بالا کننده و شوریده و شورنده نه شور و نه تلخ، بل دریایی از شکر است. این قیامت نه فقط مرگ را حیات که تلخی را هم شیرین می کند.
و مولانا که می گفت:

عشق قهار است و من مقهور عشق چون شکر شیرین شدم از شور عشق
راست می گفت.

شکر و قند و شیرینی و حلوا از کلمات پر بسآمد در اشعار اوست و این نیست مگر به سبب حلاوتی که در جان و کام آفریننده آن اشعار نشست است. کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟ از کام تلخ کجا کلام شیرین برمی خیزد؟ عشق، سرمه یی به چشم او کشیده بود که صاحب این جهان را چون شکر فروشی می دید که همه وقت شکر می فروشد و هیچ گاه کم نمی آورد.

سحری ببرد عشقت دلی خسته را به جایی که ز روز و شب گذشتم خبر از سحر ندارم

چه شکر فروش دارم که شکر به من فروشد
و حتی هنگام قبض روح، جان عاشقان را با شکر می ستاند و آنان را از غلظت شیرینی می گشد:

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می کشد
زان چنان شیرین و خوش در پای او جان می دهیم

آن گمان ترسا برد، مؤمن ندارد آن گمان
شکر فروشی که چنین شکر می ریخت، و عالم را شکرستان می کرد نرخ شکر را هم شکسته بود و کاری برای

عاشقان جز نیشکر کوبیدن به جا ننهاده بود:

خسرو شیرین جان نوبت زده است
شهر ما فردا پر از شکر شود

لاجرم در شهر قند ارزان شده است
در شکر غلتید ای حلوائیان

شگر ارزان است ارزان تر شود
نیشکر کوبید کار این است و بس

همچو طوطی، کوری صفرائیان
جان برافشانید یار این است و بس

شبی که جان زیر و زبر شده و چهره افروخته و شکر خنده های مستانه او را دیدم که از بزم شبانه معشوق بازمی گشت،
بی اختیار این ابیات را از او وام کردم و بر او خواندم:

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی؟
دوش شب با که بدی که چو سحر
می خندی؟

همچو گل ناف تو بر خنده بریده است خدای
لیک امروز مها نوع دگر می خندی

مست و خندان ز خرابات خدا می آیی
بر بد و نیک جهان همچو شرر می خندی

بوی مشک می تو که بر خنگ هوا می تازی
آفتابی تو که در روی قمر می خندی

باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی؟

دو سه بیتی که بمانده است بگو مستانه
ای که تو بر دل بی زیر و زبر می خندی

شما هم اگر در رؤیا نهنگی مست و فربه را دیدید که در اقیانوسی مواج و متلاطم از شراب شیرین چون گربه یی
چالاک برمی جهد و پست و بالا می شود و می خندد و شکر می پراکند، از معبر پرسید، تعبیرش مولانا است!

«زهی کرشمه خوابی که به ز بیداری است».

ارائه شده در دانشگاه مریلند، آمریکا، سپتامبر ۲۰۰۷

پانوشته ها:

۱- تقابل ارسطو و پرستو را از شاعر فقید، حسن حسینی وام گرفته ام که می گوید:

صفایی ندارد ارسطو شدن خوشا پرگشودن پرستو شدن
و خود در یکی از غزل هایم به کار برده ام:
نه ارسطو که خرد هست و پر و بالش نیست بل پرستو که به پهنای خرد پر دارد

۲- مولانا نزدیک صد بار تعبیر "زیر و زبر" را در اشعار خود به کار برده است. که نشانه انس ذهنی او با این مفهوم و عهد روحی او با این تجربه است. یک جا وقتی عشق به سراغ مولانا می آید و او را دعوت به سکوت می کند، مولانا خبر میدهد که "قمری جان صفت" در راه دل پیدا شده است و دل می گوید سخنش را مگو که "نه اندازه توست، این بگذر، هیچ مگو" و مولانا خواستار میشود که چیزی درباره او بشنود:

گفتم این روی فرشته است عجب با بشر است؟ گفت این غیر فرشته است و بشر هیچ مگو
گفتم این چیست بگو، زیر و زبر خواه شد گفت می باش چنین زیر و زبر هیچ مگو
و نهایتاً مولانا درمی یابد که با یک "راز نگفتی" روبروست، همان "چیز دیگر" همان خدا.
و شکفت زده می پرسد:

گفتم ای جان پدری کن نه که این وصف خداست؟ گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو
زیر و زبر شدن مولانا آشکار است اما آنکه او را زیر و زبر می کند چیست؟ خدا؟ عشق؟ سکوت؟
از اشارات مولانا برمی آید که گویا غرض وی از وصف خدا همان "هیچ مگو" یا "سکوت" است که به گفته آن عارف غربی، شبیه ترین چیز به خداوند سکوت است. عشق می تواند نامزد این مقام شود. چرا که عشق، خلیفه خدا بر زمین است.

در جایی دیگر، در غزلی که گویا خطاب به شمس تبریزی در آستانه سفر اوست، از فراق زیر و زبر کننده شمس سخن می گوید:

بشنیده ام که قصد سفر می کنی مکن مهر حریف و یار دیگر می کنی، مکن
تو در جهان غریبی و غربت ندیده یی قصد کدام خسته جگر می کنی، مکن
ای مه که چرخ زیر و زبر از برای توست ما را خراب و زیر و زبر می کنی، مکن ...
و در جایی دیگر با بسط بیشتر، غیبت و فراق او را برهم زننده گیتی و زندگی می شمارد:
بی تو نه زندگی خوشم بی تو نه مردگی خوشم سر زغم تو چون کشم؟ بی تو بسر نمی شود
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زبر شدی باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی شود
جزر و مد هم از این مقوله است. آنجا که مولانا از تردد و تحیر خود سخن می گوید:
اولم این جزر و مد از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر ای مجید

۳- ماهی نماد عیسی مسیح نزد مسیحیان هم هست. گفته‌اند حتی پیش از آنکه صلیب نماد مسیحیت شود، ماهی در آن نقش به کار می‌رفته است. بعدها یکی از آباء کلیسا حروف آغازین کلمات یونانی "عیسی مسیح، پسر خدا و منجی ما" را کنار هم نهاد و چنین شد:

I. CH. TH. Y.S

که بر روی هم ایکتوس خوانده می‌شود که در زبان یونانی به معنی ماهی است. مولانا با راهبان مسیحی اطراف قونیه رفت و آمد داشت و بسا که ورود سمبلیزم ماهی در اشعارش بی‌نسبت با آن مصاحبت‌ها نباشد